

## آخرین دلاور کربلا

هوا گرم بود، آخرین شیر کربلا در وسط میدان خون و دشمنی افتاده بود. ناگهان فریاد عطش ناکی از وسط میدان بلند شد: «آیا کسی هست که مرا یاری کند؟ آیا کسی هست که دین اسلام را پایدار نگه دارد؟» ناگهان کودکی برهنه پا به عمه اش نگاهی انداخت و گفت: «بگذارید بروم»...  
دستانش را از دستان عمه جدا کرد و به طرف امام (ع) دوید. آن دستان کوچک را رو به روی عمومی تشنه لبش گرفت و رو به سپاهیان سنگدل گفت: «نمی گذارم بهترین بنده خدا را بکشید». ناگهان قاتلی از سپاه بیرون آمد و شمشیری که با آن دهها تشنه لب را شهید کرده بود، جلو آورد. دستان عبدالله از بدن جدا شد و پیکر بی جانش بر سینه ی آفتاب افتاد.

قطعه ادبی «آخرین دلاور کربلا» نوشته زینب سادات حسینی، ۱۰ ساله از  
تهران